رحمه الله

ترجیع بند ناصر خسرو

بسم الله الرحمن الرحیم

ای رخت آفتاب کشور دل ‌‌ ‌‌ تاب زلفت مه منور دل
زلف تو خواب برده از سر عقل ‌‌ ‌‌ خال تو خاک کرده بر سر دل
طعنهٔ سنبلت ز خون جگر ‌‌ ‌‌ مستی نرگست ز ساغر دل
عشق دریا و دل در و صدفست ‌‌ ‌‌ عقل غواص و روح گوهر دل
پر شد از غصهٔ تو لوح وجود ‌‌ ‌‌ نبرد قصهٔ تو دفتر دل
دوش با بلبلان عالم غیب ‌‌ ‌‌ میزد این داستان کبوتر دل

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

ای رخت محرم طلبکاران ‌‌ ‌‌ چشم مستت بلای هشیاران
ابروی تو مقام مهجوران ‌‌ ‌‌ حاجب تو دوای بیماران
عارضت خوابگاه مخموران ‌‌ ‌‌ گیسویت منزل گرفتاران
جرعهٔ جام تو کسیکه چشید ‌‌ ‌‌ گشت سقای کوی میخواران
کاروان کو که تا روان نشود ‌‌ ‌‌ که روان شد ز چشم او باران
سخن دوست را نهان میکنند ‌‌ ‌‌ حظ کی در میان خماران

نیم

که جهان پرتو لیست از رخ دوست
جمله کائنات سایهٔ اوست

بیدلست آنکه نیست همدم عشق　　که بهر دم همی زند ره عشق
بی زبانست و راز میگوید　　کو یکی راز دار محرم عشق
جمله را بین پلاس پوشیده　　مویی انداخته زماتم عشق
میخورد زخم و زار مینالد　　نی سزاید شکایت　غم عشق
ترک مه روی باده نوش کجاست　　تا دهد ساغر دمادم عشق
می سپرم از ماتم عشق
دوش سرمست و جام باده بدست　　میکشیدم لسبوی بادهٔ عشق

که جهان پرتو لیست از رخ دوست
جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

ترک مثلی کمان ترکش پوش　　آفتابیست مشتری در گوش
لعل او در کنار آب حیات　　گوهرش در میان چشمهٔ نوش
من قلندر مزاج قلاشم　　روز و شب کوزه میکشم بر دوش
طالب واصلان دردی کش　　ساکن آستان باده فروش
دی بباغی همی گذر کردم　　دیدم از شوق بلبلی خاموش
نظرش چون لسبوی من افتاد　　از دل خسته برکشید خروش

که جهان پرتو لیست از رخ دوست
جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت | قامت تو جواب رعنا گفت

جان تو را ماه گفت روشن گفت | دل تو را سرو گفت زیبا گفت

لب لعلت بطعنه خوبان را | حلقه در گوش کرد لالا گفت

آب شد بحر ز آنکه دیدهٔ من | قصهٔ موج خود بدریا گفت

ما سخن را نهفته میگوییم | راز پوشیده را که پیدا گفت

دی بدل گفتم آنکه گر رفتم | خواهم این راز آشکارا گفت

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کاینات سایهٔ اوست

منم آن رند عمر داده بباد | که چو من عمر کس بباد نداد

بندهٔ ساکنان دیر نشین | گشته از بند دو جهان آزاد

از دو عالم فراغ و در دامی | در بلا خرم و ز غمها شاد

بهر مجی چون قدح میان بسته | یافته از شراب خانه گشاد

یار با من قرین و من مهجور | کس بدین بخت در زمانه نزاد

سرم از ناله آشکارا شد | رازم از خون دل بصحرا افتاد

چون بکلی ز خود فنا گشتم | تا بگویم ز هر چه باد آباد

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کاینات سایهٔ اوست

ما خراباتیم و رند و گدای | که نداریم غیر میکده جای

رند

ایمن از کفر و دین و راحت و رنج — فارغ از بوستان باغ و سرای

شیفته لعبتان باده پرست — بنده مطربان نغمه سرای

که بسوی سیم ساقیانو دست — که بالیم مطربانو پای

خالی از عشق مانند پنداری — آشیان خراب بی همای

در سجود است خاک بنشسته — در سر کوعست آسمان بوپای

کاروانی مرا به پیش آمد — این ندا برکشید بانگ درای

که جهان پرتو است از رخ دوست

جمله کائنات سایه اوست

دلشب اندر نگارخانه خواب — دیدم آن ماه را ز چشمه آب

خال او از حبشی فتاده بروم — لعل او در شکر سرشته شراب

ترک چشمش گرفته چین و ختا — چین زلفش بربسته راه ثواب

بود در ماه ما و دین چه عجب — کان یکی در تب است این در تاب

چهره و زلف او نمود عیان — آیه رحمت نشان عذاب

بیخود از جام عشق وقت صبح — مسکن شتم بتربت احباب

چون ز اسرار عشق پرسیدم — کلمه زان میانه داد جواب

که جهان پرتو است از رخ دوست

جمله کائنات سایه اوست

ای رخت ساقی و لب تو مدام — عالمی مست گشته از یک جام ؟

باده بر یاد غمزهٔ تو حلال   باده‌ام بی بوی طرهٔ تو حرام
جان چو ساغر رسانده‌ایم بلب   وز لب تو نیز نسیم بکام
ما ز اسلام و کفر بی‌خبریم   کافر و کفر و مؤمن و اسلام
بود در دیر عاشقی دیدم   فارغ از دین کفر شاغلام
پیش او رفتم و بداده سلام   از سر لطف خود جواب سلام
قفل از درج لعل چون بگشاد   قند با دید در میان کلام

که جهان پرتو است از رخ دوست
جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

دوش سرمست فارغ از دنیی   میگذشتم ز عالم علوی
نظرم چون بسوی دیر افتاد   لات را دیدم الکر از عزّی
همه از جام عشق مست و خراب   همه مولای حضرت مولی
همچو ناصر سبوکشان دیدم   بوده در ساختن مأوی
بیدلی بود واقف دیر احد   در سر او نه ذهد نه تقوی
مکنهانی ذکر دوست کرد بیان   مکنهانی درس عشق گفت اعلی
باده نوشان در آمدند بجوش   در رود و نوا ربو کشیدند ندای

که جهان پرتو است از رخ دوست
جملهٔ کائنات سایهٔ اوست

ای نرمی

نعمت الله رحمه الله

ترجیع بند شاه

ای ز حسرت دل خراب آباد — وز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت فتنهٔ خسرو — چشم جادوت فتنهٔ فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات — سر زلفت گره گشای مراد
هر که شاگردی غم تو نکرد — کی شود درس عشق را استاد
تا که ترک مراد خود کردیم — در ره دوست هر چه باد اباد
دوش سرمست در کنشت بدم — بد در مسجدم گذار افتاد
مقرئی ذکر قامتش میکرد — هر کس آنجا رسید خوش بستاد
از پی الجماعت افتادم — تا ببینم که چیست شان اوراد
تا که آمد امام روحانی — رفت بر منبر و ندا در داد

که سراسر جهان هر چه در وست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش — بر همی بگذشت سرخوش دوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان — کرده چون درّ عاشقان در گوش
بسته زنار همچو ترسایان — جام بر دست طیلسان بر دوش
گفتم ای دستگیر میخواران — از کجا میرسی چنین مدهوش
جام گیتی نمای داد بمن — که ازین باده جرعهٔ کن نوش

گفتم این باده تر پیاله کیست	لب بدندان گرفت گفت خموش
گر تو خواهی که تا شوی محرم	در خرابات خوش صراحی نوش
تا که از پیر عقل پرسیدم	که ز سودای کیست اینهمه جوش
هیچکس زین حدیث لب نگشود	ناگها ز چنگ برکشید خروش

که سراسر جهان هر چه در وست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

ترک بالا بلند یغمائی	سر سر دار ملک زیبائی
شهرهٔ انس و جان بخوشخوئی	فتنهٔ مرد و زن بخودنمائی
طلعتش ماه برج نیکوئی	قامتش سرو باغ رعنائی
از در دیر چون برون آمد	هر کسش دید گشت شیدائی
تا که از هر چمن نظر افکند	بر من مستمند سودائی
گفت ای عاشق پریشان حال	عشق نبود چه نیست رسوائی
اگرت آرزوی صحبت ماست	چند هجران کشی و تنهائی
در ره دوست کفر و دین در باز	در خرابات باده پیمائی
چه نکو گفتم از ره تقلید	داد تعلیم من بدانائی

که سراسر جهان و هرچه در وست
عکس یکی پرتو است از رخ دوست

ترک سرمست چون کمان ابرو داشت	هر کسش دید دل ز جان بر داشت

در کمان بودم از خیال میانش | چون کمر بست ان کمان برداشت
گفتم ای خسرو وفاداران | قدمی چند میتوان برداشت
بگلستان خرام تا با تو | من بیدل کنم ز جان برداشت
در چمن رفت همچو گل بشگفت | رنگ خوبی ز ارغوان برداشت
در زمان چونکه مست شد ساقی | شیشه را مهر از دهان برداشت
باده چون گرم شد ز صیقل روح | انکه از آینه روان برداشت
باده از حلق شیشهٔ صافی | دمبدم ناله و فغان برداشت

که سراسر جهان و هر چه دروست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

غمزهٔ شوخ ان بت طناز | میکشند خلق را بعشوه و ناز
در پس پرده میتواز چنگ | مطرب عود سوز و بربط ساز
ان شهنشاه مسند خوبی | ما گدایان آستان نیاز
که بود همچو باده جان پرور | که بود چون خمار روح گداز
اوست مقصود سالکان کنشت | اوست مطلوب رهروان حجاز
گر کشد خسرویست کام روا | ور ببخشد شهیست بنده نواز
ای دل ار آرزوی ان داری | که شود بر تو اشکارا این راز
قدمی نه بسوی میخانه | تا ببینی حقیقتی ز مجاز
سر بسر صوفیان با معنی | هر یکی بر کشیده اند آواز

که سراسر جهان و هرچه دروست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل — چشم مستت بغمزه رهبر دل
سنبل زلف چون برافشانی — میشود پاره پاره کشور دل
آزمودیم دم نزد یکدم — جان ما با غم تو بود در دل
دلق ارزد اگر هزار هزار — کوه اندوه تو بود بر دل
زنده دل کن بباده نابم — که شرابیست نو بساغر دل
صبحدم لعبت پریزادی — آمد و کوفت حلقه بر در دل
در گشودم نشست شاهانه — روی خود داشت در برابر دل
چون بدیوان دل فرو رفتم — این سخن بود ثبت دفتر دل

که سراسر جهان و هرچه دروست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ساقیا باده شبانه کجاست — می بیاور که در نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور — که در آن جرعه خدای نماست
بیخبر کن مرا ز هستی خود — تا خبردار مت که یار کجاست
بگدائی رویم بر در دوست — که مراد جهان همه آنجاست
چون شنید ساقی این زمن با پیر — مشورت کرد و گفت این صلاست
پیر پیمانه نوش پیمان ده — این زمانیکه بزم می آراست

سر نهاد

گفت با دوست هر که بنشیند　　باید اول رضای او را خواست
تا ببینی بدیدهٔ معنی　　نعمت الله از چپ و از راست
بعد از آنت بگوش جان آید　　در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان هر چه در وست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

ما اسیران بند بو باشیم　　دردمندان هجر سودائیم
مستمندان وادی عشقیم　　مصلحت بین کوی غوغائیم
گاه رعدیم و گاه برق آسا　　گاه ابریم و گاه دریائیم
گاه عاقل و گاه مجنونیم　　با سر و پا و بی سر و پائیم
گه تهی کیسه گاه قلاشیم　　گاه پنهان و گاه پیدائیم
گاه مانندهٔ زمین پستیم　　گاه همچون سپهر بالائیم
همچو سید ذکر و دین گوئیم　　در خرابات باده پیمائیم
هر که با ما نشست مؤمن شد　　از دلش زنگ کفر بزدائیم
چون شود جان او عیان نزدیک　　بعد از آنش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و جمله در وست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

تمت

علیه الرحمه

ترجیع بند خواجو

ای غمت مرغ آشیانهٔ دل — خال زلف تو دام دانهٔ دل

نرگس نیم مست مخمورت — باده نوش شرابخانهٔ دل

با سر زلف تست پیوندش — زان مطوّل بود فسانهٔ دل

راستی را خطا نمی افتد — تیر چشم تو بر نشانهٔ دل

دمبدم بین که میرود بیرون — سیل خوناب از آشیانهٔ دل

خواب در چشم من نمی آید — هر شب از آه عاشقانهٔ دل

مطرب عشق میزند هر دم — چنگ در پردهٔ چغانهٔ دل

ای که دانی زبان مرغان را — شنو از مرغ آشیانهٔ دل

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش عزم شراب میکردند — بصبوحی شتاب میکردند

زهره سان کام آب میبردند — خاکیان کار آب میکردند

درد نوشان ز بهر نقل صبوح — دل بریان کباب میکردند

ماه رویان ز جام یاقوتی — طلب لعل ناب میکردند

ابر را آفتاب می بستند — مهر را مه نقاب میکردند

خاک را جرعه میچشانیدند — خاکیان کار آب میکردند

مهر

جعد را پیچ و تاب میدادند
غمزه را نیم خواب میکردند

در شب تیره ماه یکشبه را
چشمهٔ آفتاب میکردند

هر زمان ملهمان عالم غیب
سوی جامم خطاب میکردند

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ترک من مشک بر سمن میزد
سبزه زنگ بر ختن میزد

زهره از قلب اخترش میساخت
انفیش حلقه بر سمن میزد

لعل در پاش او بدر پاشی
طعنه بر لؤلؤ عدن میزد

گل رخسار عنبرین بویش
خنده بر بوی نسترن میزد

تا دل مشک چینی شکسته شود
تاب بر زلف پرشکن میزد

ساقی ما با آب آتش رنگ
آب بر آتش حزن میزد

هر دم از جام لعل گون ما را
آتش اندر روان و تن میزد

جام می آب کار من میبرد
بانگ نی عقل و رای من میزد

از نوا مرغ خوش نوا میگفت
وین غزل ماه خنک زن میزد

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

من آن رند مفلس قلّاش
که شدم در جهان برندی فاش

استاد وی خانهٔ خمّاد
مهره گردان حلقهٔ اوباش

کشتهٔ لعل لعبت ساقی — کشتهٔ چشم شاهد جماش

ما گدایان خانه بیزاریم — فارغ از خانه و بوری زنکاش

هر که رنگم بدید نقش بخواند — که مرا از چه صورتست نقاش

زهد و تقوی خلاف مستوریست — تو برو مست گرد و نا اهل باش

اهل صورت ز میلکی مصنوع — نقش بندند اهل دل نقاش

چشم ساقی بعشوه میگوید — با من لا ابالی او باش

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

هر روش نکر ز پردهٔ دل — پرتو افکند بر سراچهٔ دل

بندهٔ را که او قبول کند — بیش از آن کان بود مقبل

هر که مجنون روی لیلی ماست — نشود نزد عاقلان عاقل

اهل صورت بتیغ کشته شوند — اهل معنی بغمزهٔ قاتل

رفت محبوب و ما چنین در خواب — آه از این عمر رفته بر باطل

کاروان هر کجا که خیمه زند — در دل و جان ما کند منزل

ای محمل نشین ما یکدم — زیر انداز دامن محمل

وصل و هجران حجاب راه تواند — بگذر از هر دو تا شوی واصل

دوش در گوش جان من میگفت — هر دمی هاتفی نگویندهٔ دل

که جهان پرتویست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

[illegible]

ما خرابا تیم عاشق و مست — جان شیرین نهاده بر کف دست
حلقه گوش سکان و می نشین — جرعه نوش بتان باده پرست
پند بیهوده تا بکی که کنون — کادم از دست رفت تیر از شصت
صفت صورت نگار بنقش — زلف خوبان ره ثواب بر بست
تا ابد کی بهوش باز آید — هر که بیخود شد از شراب الست
می پرستان ز باده بیهوشند — عارفان از جمال ساقی مست
آخر ای فتنهٔ زمان بنشین — که بر آمد فغان ز اهل نشست
گر نباشد جهان و هر چه درست — چون تو هستی هر آنچه باید هست
از کمان ابروان روحانی — این ندا میرسد بدل پیوست
که جهان صورتست معنی دوست
در بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش چون نام یار میگفتند — وصف ان ان گلعذار میگفتند
نکته بر جان مرا جواب حیات — زان لب آبدار میگفتند
قصهٔ شام زلف پر چینت — از دیار تتار میگفتند
حال سیلاب چشمهٔ چشمم — بر لب جویبار میگفتند
صفت صورت نگار بنقش — بیش صورت نگار میگفتند
بلبل نیم مست شیدا را — شمهٔ از بهار میگفتند
خبر خور باده میبرند — قصهٔ گل بخار میگفتند

عندلیبان گلشن ملکوت | بر سر شاخسار میگفتند

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

باز بلبل ببوستان آمد | بوی انفاس دوستان آمد

شاهد لاله روی گل رخ مست | بنفشه بگلستان آمد

سرو با غنچه میل میکند کران | مجنی بعیب کرچون جان آمد

چون خروس سحر فغان برداشت | بلبل مست در فغان آمد

شمع میگفت رازی از غم دل | آتشش بر سر زبان آمد

با تو هیچش بدست نیست ولیک | فکرت چیست در میان آمد

مردم دیده چون لب تو بدید | در دهنش آب از دهان آمد

روح را از درون پردهٔ دل | ای تو تنم بگوش جان آمد

که جهان صورتست معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

چونکه مرغ چمن فغان برخاست | نعره از جان عاشقان برخاست

نرگس نیم مست خواب آلود | بتماشای بوستان برخاست

چون میان تو ام لبنند ز کنار | این تن خاکی از میان برخاست

از دهان تو در گمان بودم | چون بگفتی سخن گمان برخاست

دوش گفتم بفتنه کو برخیز | سرو سیمین برم روان برخاست

برخیز

تیر مژگان چو در کمان پیوست | بانگ زه از دل کمان برخاست
بهوای خدنگ غمزهٔ او | مرغ جانم ز آشیان برخاست
از میان گو در انجمن بنشست | فتنهٔ آخر الزمان برخاست
چون بدیر آمدیم و بنشستیم | از مغان دم بدم فغان برخاست

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ای ز رویت جهان چو خلد برین | چین زلفت نگارخانهٔ چین
ابرویت بر کمر کشیده کمان | گیسویت بر دلم فکنده کمین
هر که در باغ بیندت گوید | که مگر جنت است و حور العین
رفت فرهاد و همچنان باقیست | در سرش شور شکر شیرین
دلش از جام عشق مست و خراب | با صبوحی کشان دیر نشین
همچو عیسی بگرد عالم جان | رخ نهادیم سوی چرخ برین
بود در دیر معتکف بودند | همچو خاجو هزار بیدل و دین
چون رسیدیم بر میانهٔ قدس | دیدهٔ شوق بر گشا و ببین
بود در دل شدیم و حلقه زدیم | زو جوابی نیامد الا این

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ترجیع بند هاتف علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای فدای تو هم دل و هم جان　　وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون توئی دلبر　　جان نثار تو چون توئی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل　　جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پر آسیب　　درد عشق تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف　　چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر سر صلح داری اینک دل　　ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق　　هر طرف میشتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم　　سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم　　روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کانشب　　دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی　　بادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار　　همه شیرین زبان و تنگ دهان

عود و چنگ و نی و دف و بربط　　شمع و نقل و گل و مل و ریحان

ساقی ماه روی مشکین موی　　مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغزاده موبد و دستور　　خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی　　شدم آنجا بگوشهٔ پنهان

پیر پرسید

پیر پرسید کیست این گفتند   عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب   گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست آتش‌دست   ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش   سوخت هم کفر ازان و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی   بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن میشنیدم از اعضا   همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند   ور بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان   وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم   که نخواهد شد اهل این فرزند
پند آنان دهند خلق ای کاش   که ز عشق تو میدهندم پند
من ره کوی عافیت دانم   چکنم کوفتاده‌ام در بند
در کلیسا بدلبری ترسا   گفتم ای دل بدام تو در بند
ایکه دارد بتار زنارت   هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی   ننگ تثلیث بر یکی تا چند
لب شیرین گشود و با من گفت   وز شکرخنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگهی   تهمت کافری بما مپسند

درس آئینه شاهد ازلی | پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را | پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما درین گفتگو که از یکسو | شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش | ز آتش عشق دل بجوش و خروش

مجلسی نغز دیدم و روشن | میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف | باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش | پارهٔ مست و پارهٔ مدهوش

سینه بیکینه و درون صافی | دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی | چشم حق بین و گوش راز نیوش

سخن این بآن هنیئاً لک | پاسخ آن باین که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر | آرزوی دو کون در آغوش

بادب پیش رفتم و گفتم | کی ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند | درد من بنگر و بدرمان کوش

پیر خندان نظر بمن افکند | کی ترا پیر عقل حلقه بگوش

گفتمش سوخت جانم آبی ده | آتش من فرو نشان از جوش

دوش میسوختم ازین آتش | آه اگر امشبم بود چون دوش

کفتمش

کفت خندان که هین پیاله بکیر *** ستدم کفت هان زیاده منوش

جرعهٔ درکشیدم و کشتم *** فارغ از رنج و عقل و محنت و هوش

چون بهوش آمدم یکی دیدم *** مابقی را همه خطوط و نقوش

ناکهان از صوامع ملکوت *** این حدیثم سروش کفت بکوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی *** انچه نادیدنیست آن بینی

کر باقلیم عشق روی آری *** همه آفاق کلستان بینی

بر همه اهل آن زمین بمراد *** کردش دور آسمان بینی

انچه بینی دلت همان خواهد *** وانچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا کدای آنجا را *** سر ز ملک جهان کران بینی

هم در آن پابرهنه قومی را *** پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه جمعی را *** بر سر از عرش سایبان بینی

کاه وجد و سماع هر یک را *** بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره را که بشکافی *** آفتابیش در میان بینی

هر چه داری اگر بعشق دهی *** کافرم کر جوی زیان بینی

جان کدازی اگر بآتش عشق *** عشق را کیمیای جان بینی

از مضیق جهات درکذری *** وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوشت آن شنوی   وانچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی   از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورزی از دل و جان   که بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار   در تجلی است یا اولوا الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند   روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات وا رهی بینی   همه عالم مشارق انوار
کورسان تا بکی عصا طلبی   بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین   جلوهٔ آب صاف در گل و خار
ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ   لاله و گل نگر در این گلزار
پا براه طلب نه و از عشق   بهر این راه توشهٔ بردار
شود آسان ز عشق کاری چند   که بود پیش عقل بس دشوار
یار گو بالغدوّ و الآصال   یار جو بالعشیّ و الابکار
صد رهت لن ترانی ار گویند   باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد   پای اوهام و دیدهٔ افکار
بار یابی بمحفلی کانجا   جبرئیل امین ندارد بار
این ره و توشه است و این منزل   مرد راهی اگر بیا و بیار

دوش

ورنه مرد راه چون دگران　　یاد میگو و پشت سر میخار

هاتف ارباب معرفت که گهی　　مست خوانندشان و گه هشیار

از می و جام و مطرب و ساقی　　وز مغ و دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراریست　　که به ایما کنند گاه اظهار

پی بری گر به رازشان دانی　　که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

هاتف علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

چه رأت عشقک او قدرت	لهوات هجرک قد اولی
بجمال فرّ جلاله	دل عاشقان همه مبتلا
تو سوار اسب سعادتی	تو مکین ملک جلالتی
نه چو من اسیر ملامتی	به بپاد کاخ نظری نما
عجب است از من و ز قلم	که زنیم عشق رخت رقم
چو سرشت من ز گل سیه	شده آنقلم زجهاد لا
من و مهرت ای مهر خاوری	بیقین که مظهر داوری
و بوجهک تنزّه القمر	ولک المحامد و الاولی
تو چراغ محفل انس و جان	تو ضیاء مجلس قدسیان
نه نهان ز خرد بود نه عیان	یک فیک منک مدّ الله

بکشی و

مکتبی و ستاره بهر طرف — سبقی ز عشق تو صف بصف
دل من به تیر تو شد هدف — شده راز عشق تو برملا

که ز فرقت تو در آتشم — بامید وصل تو سرخوشم
بخدا مشوّش و بیهشم — ز وفات ای بت باوفا

شه من تویی مدد من تویی — بخدا که راحت من تویی
لک حاجتی و جلالتی — لی لیس غیرک مشتکا

بنواز مطرب بذلک نی — بم و زیر و بربط و نای و نی
هله ساقیا تو سبوی می — به پیاله ریز و ز در درا

شود ار ز باده پرستیم — کنم از کشاکش مستیم
خط لا بصفحهٔ هستیم — ز قیود عقل شوم رها

رسدم بگوش ز غیب آن — که فضایل تو کنم بیان
چه کنم که لال مرا زبان — که مدحت ای رخ پرضیا

علی است شهر بحر و بر　　　که جمال حضرت داد گر
ز جمال او شده جلوه گر　　　وصی نبی و ولی خدا

چه شهی که چاکر قنبرش　　　دو هزار قیصر و عنترش
ز نهیب تیغ دو پیکرش　　　ز تن عدو سرشان جدا

فکند شرر سر دشمنان　　　ز شرار تیغ شرر فشان
ز عدو بلند بر آسمان　　　شرر صدای عن الفنا

دم حضرتت دم عیسوی　　　کف حضرتت کف موسوی
همه سرای معنوی　　　به بیانه نمتد الجلا

وله شرف وله ادب　　　وله الفضائل والحسب
با هالتا از همه منتخب　　　بجلالت از همه مجتبا

خور خاوری ز تو منفعل　　　بنگر بهاتف خسته دل
ز غمت نشسته بروی گل　　　مدد از تو میطلبد هلا

رحمه الله

ترجیع بند شیخ عراقی

بسم الله الرحمن الرحیم

أکؤوسٌ تلألأت بمدام / أم شموسٌ تهلّلت بغمام

از صفای می و لطافت جام / درهم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جام است نیست گویی می / یا مدام است نیست گویی جام

تا هوا رنگ آفتاب گرفت / رخت برداشت از میانه ظلام

روز و شب با هم آشتی کردند / کار عالم از و گرفت نظام

گر ندانی که این چه روز و شبست / یا کدامست جام و باده کدام

انکشاف حجاب علم یقین / چون شب و روز فرض کن بدام

چون نشد زین بیان ترا روشن / جمله را عاد کار تا انجام

جام گیتی نمای را بکف آر / تا ببینی بچشم عقل تمام

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد / عالم اندر نفس هویدا شد

کرد وام از جمال او نظری / حسن رویش بدید و شیدا شد

عاریت بستد از لبش شکری / ذوق او چون بیافت گویا شد

شبنمی بر زمین چکید سحر / روی خورشید دید و زروا شد

بو هوا شد بخاری از دریا ‌ ‌ باز چون قطره گشت دریا شد

جام گیتی نمای او مائیم ‌ ‌ که بما هرچه بود پیدا شد

غیرتش غیر در جهان نگذاشت ‌ ‌ لاجرم عین جمله اشیا شد

تا باکنون مرا نبود خبر ‌ ‌ بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هرچه هست یقین

جان جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنهٔ زلال وصال ‌ ‌ همه عالم گرفته ما لا مال

غرق آبیم و آب میطلبیم ‌ ‌ در وصالیم بیخبر ز وصال

آفتاب اندرون خانه و ما ‌ ‌ در بدر میرویم ذره مثال

گنج در آستین و میگردیم ‌ ‌ گرد هر کنج بهر یک مثقال

چند گردیم خیره گرد جهان ‌ ‌ چند باشیم ابو ضلال خیال

بده ای ساقی از لب جامی ‌ ‌ کز نهاد خودم گرفت ملال

آفتابی ز روی خود بنمای ‌ ‌ تا چه سایه رخ آورم بزوال

تا ازل با ابد در آمیزد ‌ ‌ دی و فردای میشود همه حال

در چنین حال شاید ار گویم ‌ ‌ گرچه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین

جان جانان و دلبر و دل و دین

ای بتو روز و شب جهان روشن ‌ ‌ بر رخت چشم عاشقان روشن

بحدیث تو کام دل شیرین   بکمال تو چشم و جان روشن

مینماید ز روی هر ذرّه   آفتاب رخت عیان روشن

میتوان کرد در خم زلفت   خویشتن را ز خود نهان روشن

ای دل تیره گر نگشت ترا   سرّ توحید ازین و آن روشن

اندر آئینهٔ جهان بنگر   تا ببینی بچشم جان روشن

که همه اوست هرچه هست یقین

جان جانانُ دلبر و دل و دین

مطرب عشق مینوازد ساز   عاشقی کو که بشنود آواز

هر نفس نغمهٔ دگر سازد   هر زمان زخمهٔ کند آغاز

همه عالم صدای نغمهٔ اوست   که شنید این چنین صدای دراز

راز او از جهان برون افتد   خود صدا کی نگاه دارد راز

سرّ او از زبان هر ذرّه   خود تو بشنو که من نیم غمّاز

چه حدیثست در جهان که شنید   سخن سرّاست سخن پرداز

خود سخن گفتُ خود شنید همه   کردم اینک همه سخن ایجاز

عشق مشّاطه ایست رنگ آمیز   که حقیقت کند برنگ مجاز

تا بدام آورد دل محمود   بطرازد بشانه زلف ایاز

نه باندازهٔ منست سخن   عشق میگوید این سخن را باز

که همه اوست هرچه هست یقین

جان و جانانُ دلبر و دل و دین

عشق ناگاه برکشید علم / تا بهم بر زند وجود عدم
بیقراری عشق شور انگیز / شر و شوری فکند در عالم
که برآید بکسوت حوا / که در آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین / گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باک / مهر را از هلاک یکشبنم
مینماید که هست در نسبت جهان / چون خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط مو هوا / بشناسی حدوث را ز قدم
مهر خور کن ترا روشن / تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالم تاب / از فضای تو کاینات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان / خود بچشم تو کی در آید خواب
پیش ازین بی رخت چو نور جهان / سایهٔ در عدم سرای خراب
مهر چون از عدم سر بر داشت / اول و آخر اوست در همه باب
از صد است از هزار جمله یکیست / در نیاید بجز یکی بحساب
برف خوانند آب را چندیست / باز چون حل شود چو گویند آب
آب چون رنگ و بوی گل گیرد / لاجرم نام او کنند گلاب
بزبان فصیح هر ذره / میکند عشق لحظه لحظه خطاب

سرهمه

که همه اوست هر چه هست یقین

جان جانان دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن
خوش بود خاصه ناگهان دیدن

خوش بود در صفای رخسارش
آشکارش همه نهان دیدن

جز در آئینه رخش نتوان
عکس رخسار او عیان دیدن

بوی او را بدان توان دریافت
روی او را بدان توان دیدن

میتوان هر چه هست بود و بود
در رخ او یکان یکان دیدن

از رخ و زلف او چه خوش باشد
دل مکشند ناگهان دیدن

خود گرفتم که در صفای رخش
نتوانی همه جهان دیدن

اندر آئینه جهان بازی
میتوانی بچشم جان دیدن

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

یا رب این لعل شکرین چه خوش است
یا رب این روی نازنین چه خوش است

با لبش ذوق هم نفس چه نکوست
با رخش حسن همنشین چه خوش است

با خط عنبرین او خواندن
سخن لعل شکرین چه خوش است

ورزمی با ورت نمی آید
بوسه زدن بر لبش بدین چه خوش است

روی جانان بچشم جان بنگر
در میان یقین گمان چه خوش است

من ز خود گشته غایب او حاضر
عشق با یار همچنین چه خوش است

تا نشانند بر آستان درش   عاشقان جان بر آستین چو حق شست
در جهان غیر او نمی بینم   دلم امروز هیچ دوش خوش نشست

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

بیدلی را که عشق پروا زد   جان او جلوهٔ خرد سازد
دل او را از غم بجان دارد   تن او را از غصه بگدازد
بخودش آنچنان کند مشغول   که بمعشوق هم نپردازد
چون کند خانه خالی از اغیار   آنگهی عشق با خود آغازد
حسن خود را برخ بیاراید   روی خود را بزلف بطرازد
بر لب خویش بوسها گیرد   با رخ خویش عشقها بازد
چون درون را زهم فرو گیرد   ناگهان از درون برون تازد
تا بسی زخویشتن برود   در جهان این سخن در اندازد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین